



Paul M. Sweezy
U.S. IMPERIALISM IN THE 1990s
 Monthly Review, (October 1989), pp.
 1-17.

امپریالیسم آمریکا در دهه ۱۹۹۰

مترجم: عبدالمحمد کاظمی پور

من در باره این قضایا بحث خواهم کرد:

- (۱) امپراتوری آمریکا در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ شکل گرفت و سلطه بلامنازعی در نظام سرمایه‌داری جهان به دست آورد.
- (۲) نشانه‌های تنزل داخلی و خارجی، در اوایل دهه ۱۹۶۰ شروع به خودنمایی کردند، و با رکود ۱۹۷۳-۱۹۷۴ و شکست آمریکا در ویتنام، به اوج رسیدند.
- (۳) این تنزل، داخلی و خارجی، در نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ نیز ادامه یافت.
- (۴) مشخصه دوران ریاست جمهوری ریگان (۱۹۸۰-۱۹۸۸)، تلاش ناموفق برای احیای وضع گذشته و جلوگیری از تنزل و آشفتگی بیشتر بود.
- (۵) دهه ۱۹۹۰ شاهد از هم گسیختگی امپراتوری جهانی ایالات متحده و جایگزینی احتمالی بلوکهای تجاری و پولی رقیب خواهد بود.

من در مورد هر یک از این مراحل، با تمرکز بر روندهای اصلی مختصراً بحث کرده‌ام، اما کوششی برای ارائه یک تحلیل نظام یافته، چه برسد به جامع، نخواهم کرد.

رتال جامع علوم انسانی

۱

ایالات متحده در شرایطی وارد جنگ جهانی دوم شد که رهبران آن، در مورد آنچه که می‌خواستند انجام دهند، تصور کاملاً روشنی داشتند. امپراتوریهای رقیب باید کنار می‌رفتند - انگلیس در کل جهان، آلمان در اروپا، و ژاپن در آسیا و منطقه اقیانوس آرام - و درهای تمام جهان می‌باید به روی بازرگانی و سرمایه‌گذاری آمریکا باز می‌شد. مراکز اقتصادی و مالی این امپراتوریها می‌بایست، تا حدشکای فرودستی که به شدت به ایالات متحده وابسته باشند، سقوط می‌کرد. نهادهای بین‌المللی جدید - یعنی استاندارد طلا - دلار، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت - می‌بایست امپراتوری جدیدی را تحت تسلط آمریکا تشکیل می‌داد که فقط اتحاد شوروی و اقمارش در اروپای شرقی، خارج از حیطه تسلط آن باقی می‌ماندند. با پایان جنگ، بیشتر این اهداف در حال تحقق بود: ایالات متحده، به مثابه یک قدرت برتر جدید، در صدر امپراتوری در حال تأسیس تازه‌ای قرار گرفت که تا پیش از آن، به لحاظ دامنه نفوذ و پیچیدگی، نظیری نداشت.

با این حال، مسئله سازماندهی متصرفات، و کسب حداکثر دستاوردها از این مجموعه، شکل نگرفته، موکلان و وابستگان، حل نشده باقی بود. مسائل بسیار مشکلی وجود داشت که تجربه گذشته ایالات متحده نمی‌توانست کمکی به حل آنها بنماید. اما در مقطع پایان جنگ قدرت ایالات متحده در قیاس با بقیه جهان به قدری زیاد بود که طبقه حاکم این کشور، و شاید اکثریت مردم آن نیز، به توانایی خود برای پوشیدن ردای رهبری جهان اعتماد کامل داشتند. کتاب "قرن آمریکایی" هنری لیوس، آغازی امیدوارکننده در این راستا بود. واشنگتن، با توجه به در انحصار داشتن سلاح نهایی، حتی به این خواست عمومی تن داد که در مدتی کوتاه به شرایط عادی‌تر برگشته، ماشین نظامی عظیم زمان جنگ را از حرکت بپندازد و با آن را کوچکتر نماید.

اما دوران رواج این فکر که امپراتوری جدید کاملاً با ثبات و پابرجاست، دیری نپایید. چین، که به عنوان یکی از "جواهرات سلطنتی" این امپراتوری جدید ثبت شده بود، تقریباً بلافاصله، کنار کشید و با پیروزی انقلاب در ۱۹۴۹، رابطه خود را با این امپراتوری به طور کامل گسست. در سال بعد از این واقعه، جنگ کره پیش آمد، که رژیم "سینگمان ری" و حامیان آمریکایی اش، اگر نگوییم که محرک و موجد آن بودند، از آن استقبال کردند.

چین و کره نشان دادند که این امپراتوری در مقابل انقلاب از داخل و جمله از خارج، هر دو تحت رهبری کمونیستها، آسیب پذیر است. و از اینجا بود که نیاز به مجهز شدن به سلاحهای کلاسیک به طور وسیع، نیاز به یک شبکه اطلاعاتی جهانی، و نیاز به یک نیروی شبه نظامی ضد خرابکاری غیر کلاسیک پدید آمد. در همین حال، حوادث اروپا نیز حاوی درسهای مشابهی برای آمریکا بود، چرا که واشنگتن، مبارزه برای کسب استقلال ملی در یونان و چرخش سیاسی چکسلواکی و قرار گرفتن آن در لاک شوروی را، که هر دو تحت هدایت کمونیستها صورت گرفت، به مثابه تهدیدی برای دامنه رهبری آمریکا در غرب، و یا کاستن از آن، می‌نگریست.

البته طبقه حاکم آمریکا تمام این تحولات را در آسیا و اروپا به مثابه جلوه‌هایی از مانورهای پشت پرده اتحاد شوروی برای گسترش قدرت خود تفسیر می‌کرد، اما در واقع، این دیدگاه پایه‌ای نداشت، چون در آن زمان، اتحاد شوروی درگیر مشکلات داخلی خودش بوده، و سیاستهای بین‌المللی آن اساساً دفاعی بود. از این گذشته، تمام رویدادهای آسیا و اروپا پیامدهای منطقی شرایط متلاطم این مناطق بود و نیازی به تعبیر و تفسیرهای محرمانه نداشت. اما برای واشنگتن این مهم بود که بتواند مسکو را به عنوان منشاء همه مشکلات و تهدیدها معرفی کند. به مردم آمریکا، مثل مردم سایر نقاط جهان، وعده یک زندگی بهتر پس از جنگ داده شده بود، و دیدگاه آنان در قبال اتحاد شوروی، به خاطر نقش این کشور در عقب راندن تهدیدهای آلمان و ژاپن، دیدگاهی توأم با تشکر و صمیمیت بود. مطمئناً آنها رغبتی به تحمل سنگینی بار یک امپراتوری جهانی را نداشتند، و لزوم تسلیح مجدد کشور را، در شرایطی که فقط چند صباحی از حمام خون ۱۹۳۹-۱۹۴۵ گذشته بود، نمی‌پذیرفتند، و حاضر نبودند که با احتمال جنگ و خونریزی بیشتر در آیندهای نامعلوم، مواجه شوند. بدین ترتیب، تداوم نقش جدید ایالات

متحد در جهان به این بستگی داشت که دیدگاه مردم آمریکا عمیقا "تغییر کند. و این تغییر نیز، به نوبه خود، زمانی امکانپذیر بود که آنها قانع شوند که با یک دشمن جدید و بسیار خطرناکتر از دشمنی که طی جنگ دوم جهانی شکست خورد، روبرو هستند.

این کار واقعا" کار دشواری بود و شاید تصور می شد که از توان طبقه حاکم قدرتمند، مجرب، و پرامکاناتی نظیر طبقه حاکم آمریکا فراتر باشد. اما چنین نبود. همه تردیدها در جریان یک مبارزه وسیع از میان برداشته شد؛ مبارزه‌ای که عبارت بود از: تبلیغات، فشار روحی، و آزار سیاسی-حقوقی برای بدنام کردن کمونیسم به مثابه تجسم چند چهره و همه جا حاضر شیطان، یک ایدئولوژی من در آوردی، یک جنبش سیاسی، یک توطئه بین المللی، و یک ماشین نظامی با قدرتی عظیم. شیطانی که مغز و مرکز اعصابش در مسکو بود و شاخکهایش گسترده در سرتاسر جهان، تهدیدی چنان فراگیر، که تنها ایالات متحده می توانست مقاومتی پیروزمند را در برابر آن سازماندهی کند. تنها چند سال طول کشید که دیدگاه مردم آمریکا نسبت به شوروی دیگر شود؛ حتی قبل از شروع جنگ کره، کمونیسم ستیزی به مذهب جدید کشور و نیز اصل راهنمای تمام سیاستها، اعم از داخلی و خارجی، تبدیل شده بود.

به هر حال، در همان زمانی که این جهاد ضد کمونیستی هنوز در جریان بود، نشانه‌های گسستگی در امپراتوری جدید آمریکا نیز رشد می کرد. مهتر از همه اینکه، مراکز سنتی سرمایه داری در اروپا و آسیا در تلاطم عمیقی بوده و روز به روز در مقابل خرابکاریهای داخلی آسیب پذیرتر می شدند. همان طور که می بایست، ایالات متحده با مجموعه‌ای از عملیات نجات (مانند طرح مارشال و...) با این وضعیت مقابله کرد، تا بتواند نظام سرمایه داری بین المللی را که در نتیجه جنگ به هم ریخته و چند پاره شده بود، تندرست گرداند. این فرایند با انبوهی از فرامینی که از جنگ کره و در پی آن از طرح تسلیحاتی بزرگ مقیاس آمریکا نشئت می گرفتند، تسریع و به یک معنا تکمیل شد. در همین حوادث بود که بعدها، مورخان اقتصادی، ریشه‌های "معجزه‌های" معروف ژاپن و آلمان در دهه‌های بعد را می جستند.

در اواسط دهه ۱۹۵۰، شکل امپریالیسم جدید آمریکا عملا "کامل شده بود. مسائل مهم مربوط به مرحله شکل گیری آن، با موفقیت حل شده بود. یک شبکه جهانی از پایگاههای نظامی ایالات متحده ایجاد شده بود. غالب آمریکا پیمان به جهاد ضد کمونیستی لبیک گفته و کسانی که این حرکت را نپذیرفته بودند، بجز چند مورد معدود، به سکوت پناه بردند. جنگ کره به پایان رسید، اما تأثیر خود را روی ایجاد یک مجموعه تسلیحاتی بی سابقه برای زمان صلح به جای گذاشت و روند انباشت سرمایه در کشورهای کانونی سرمایه داری احیا شد. به نظر می رسد که عصر طلایی جدید امپریالیسم، با شروع خوبی حرکت را آغاز کرده است.

۲

اما این عصر طلایی چندان نپایید. حتی قبل از پایان دهه ۱۹۵۰، نشانه‌های یک مشکل جدی ابتدا در داخل ایالات متحده شروع به خودنمایی کرد. جنبش حقوق مدنی در جنوب، که طی اواخر دهه

۱۹۵۰ به تدریج قوت می‌گرفت، اولین رویداد مهم در صحنه‌ای سیاسی بود که تصور می‌شد با پذیرش قاطع، اگر نه کاملاً "مشتاقانه، ایدئولوژی و مشی طبقه حاکم توسط مردم ثبات یافته است - و این نشانه" روشنی از حوادث دیگری بود که در راه بودند. در اولین روز سال ۱۹۵۹، فیدل کاسترو پیروزمندانه، قدم به هاوانا گذاشت و خارج شدن کوبا از زیر چتر این امپراتوری آغاز شد. تلاشهای ایالات متحده برای حفظ کوبا تنها به رادیکالیزه شدن انقلاب منجر گشت و گسستگی نهایی این کشور را از آمریکا در ظرف کمتر از ۲ سال، تسریع کرد.

ضربه بعدی، جنگ ویتنام بود که ریشه‌اش به تلاش فرانسه برای احیای حکومت استعماری پیش از جنگ خود در هندوچین، برمی‌گشت. فرانسه ناچار شد که در ۱۹۵۴، این تلاش را نیمه کاره رها کند، و پس از آن بود که ایالات متحده قدم به میدان گذاشت. واشنگتن، به جای رژیم ساقط شده، "بائودای" که دست‌نشانده فرانسه بود، متحد خود "نگودین دیم" را روی کار آورد و مسئولیت کامل تأمین مالی حکومت وی در سایگون، و نیز تجهیز ارتش ضد انقلابی وی را به عهده گرفت. اما حتی با این حمایت وسیع آمریکا نیز، "نگودین دیم" نتوانست موفقتر از فرانسویها باشد. پس از ده سال دیگر جنگ خونین، نهایتاً آمریکا بر سر یک دوراهی سرنوشت قرار گرفت: بیرون برود و اجازه دهد که هندوچین نیز مسیر چین را طی کند، یا مسئولیت مستقیم جنگ را به عهده بگیرد.

تصمیمی که اتخاذ شد، "آمریکایی کردن" جنگ بود و همان طور که می‌دانیم، این امر به نقطه عطفی در تاریخ پس از جنگ امپریالیسم آمریکا تبدیل شد. حتی قبل از اینکه آمریکا در مرداب ویتنام گرفتار شود، جنبش در حال ظهور حقوق مدنی به همراه انقلاب کوبا، رادیکالیزه کردن بخشی از جوانان سفیدپوست را آغاز کرده بود و این روند با افزایش اعزام سربازان آمریکایی به ویتنام و بیشتر شدن حجم تلفات آنان، بسیار شدت یافت.

به مرور که دهه ۱۹۶۰ سپری می‌شد، این نیروهای مختلف یکدیگر را تقویت می‌کردند. "مالکوم ایکس" و "مارتین لوتر کینگ"، رهبران برجسته سیاهان کشور، به قتل رسیدند. شورشهایی در مناطق محروم شهرهای واتس، نیوارک، دیترویت و سایر شهرهای کشور به وقوع پیوست. روز به روز تعداد بیشتری از مردم به جنبش ضد جنگ می‌پیوستند، و یک رشته تظاهرات عظیم ضد جنگ در واشنگتن به راه افتاد. در ۱۹۶۸، رئیس جمهور آمریکا، هرزیدنت جانسون، که زیر فشار بود، تسلیم شد و بنابراین نتوانست در مبارزه انتخاباتی آن سال، بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شود. وضعیت داخلی کشور که از جنگ نتیجه شده بود، با تهاجم نیکسون به کامبوج در بهار ۱۹۷۰، به بدترین حد خود رسید. (در پی این تهاجم، چند دانشجو نیز در دانشگاه ایالتی کنت در اوهایو و دانشگاه ایالتی جکسون در می‌سی‌سی‌پی کشته شدند). "مک‌جورج هاندی"، یکی از طراحان اصلی آمریکایی کردن جنگ ویتنام، در آن زمان به مطبوعات اظهار داشت که "هر تلاشی از این نوع، اگر مشابه تصمیمگیری در باره کامبوج صورت گیرد، - با توجه به اینکه اثرات داخلی آن تصمیم، اکنون دیگر قابل مشاهده است - کشور و حکومت را نابود خواهد کرد." پس از این حوادث بود که نیکسون عقب نشست، و یکبار دیگر تلاش کرد تا بار

عمده جنگ را به دوش رژیم دست‌نشانده خود در سایگون بگذارد. این اقدام نیز، در اوایل آرام آرام و دردمندانه، و در نهایت همچون پایان یک تراژدی یونانی، به شکست انجامید. در بهار ۱۹۷۵، ارتشهای مزدور شکست خوردند و ایالات متحده همچون فرانسه در ۱۹۵۴، مجبور به ترک ویتنام شد.

گفتن اینکه حادثه ویتنام یک ضربه روانی برای ایالات متحده بود، درست است، اما این جمله نمی‌تواند عمیقترین معنای تاریخی این تجربه را به ذهن منتقل کند. تا پیش از جنگ ویتنام، طبقه حاکم ایالات متحده این موضوع را مسلم گرفته بود که مردم این کشور در هر جنگی که برای دفاع از منافع امپریالیستی ضروری باشد، شرکت خواهند کرد. در خلال قرن‌ها، یک چنین تصویری، پیش شرط ضروری دوام و بقای امپراتوریها بود. اما ویتنام نشان داد که این تصور، حداقل در مورد ایالات متحده در اواخر قرن بیستم، دیگر درست نیست. به این موقعیت جدید نام "بیماری ویتنام" داده شده است و روزبه‌روز نقش مهمتری در تاریخ دوران ما ایفا کرده است.

قبل از بررسی مرحله بعد، لازم است که یک موضوع دیگر را نیز روشن کنیم و آن اینکه، افول قدرت اقتصادی ایالات متحده در مقابل سایر قدرتهای سرمایه‌داری، در درون چهارچوب کلی آرام‌تر شدن حرکت اقتصاد سرمایه‌داری جهانی صورت گرفت. در حدود سال ۱۹۶۰، یک صعود ادواری در اقتصاد آمریکا آغاز گشت و بلافاصله با سیاستهای مالی حکومت کندی تقویت شد. در نقطه اوج این حالت بود که جنگ ویتنام با اثرات گسترش دهنده‌اش ظاهر شد. نتیجه این شد که مرحله رشدیابنده چرخه بازرگانی، که به‌طور طبیعی انتظار می‌رفت تا قبل از پایان دهه ۱۹۶۰ به رکود بینجامد، تا دهه ۱۹۷۰ نیز ادامه یافت. و زمانی که بالأخره این رکود، در ۱۹۷۳-۱۹۷۴ از راه رسید، ضربه‌اش - هم به لحاظ داخلی و هم بین‌المللی - بسیار کوبنده‌تر از همه رکودهای قبلی پس از جنگ شد.

در همین حال، موقعیت اقتصادی ایالات متحده، به‌طور نسبی شروع به افول کرد. این افول تا حدودی نتیجه اشتغال و اشنگتن به جنگ ویتنام، ولی مهمتر از آن، معلول بهبود مستمر مراکز سرمایه‌داری در دوره پس از جنگ بود. موازنه پرداختهای ایالات متحده ضعیف شد و موجب فشار بر دلار و فروش طلا به خارج شد. سرانجام در ۱۹۷۱، نیکسون، که نمی‌خواست شاهد خالی‌تر شدن ذخایر طلای کشور باشد، نرخ برابری ۳۵ دلار در مقابل هر اونس طلا را، که تا آن زمان مبنای نظام پولی بین‌المللی پس از جنگ بود، انکار کرد. استاندارد طلا - دلار جای خود را به نظام دیگری (یا شاید بهتر باشد بگوییم، به بی‌نظامی) از نرخهای مبادله شناور داد، از آن پس، دلار نیز مانند سایر ارزهای کم‌اعتبار، در معرض نوسانات مشابهی قرار گرفت.

بدین ترتیب، با پایان جنگ ویتنام در ۱۹۷۵، امپریالیسم آمریکا خود را در یک موقعیت ضعیف شده دید که بخشی از آن به دلیل خود جنگ، و بخشی به خاطر از دست دادن قدرت اقتصادی در مقابل متحدان و رقبای مهم سرمایه‌دار بود.

تاریخ سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم با یک موج بلند گسترش یابندگی - که شاید طولانیترین امواج گسترشی بود که تا آن زمان وجود داشت - آغاز شد و این موج سه دهه به طول انجامید؛ نه اینکه هیچ اختلالی در این روند نبود، بلکه بدین معنا که رکودها کوتاه و کم عمق بودند، و هر دوره رونقی که پس از آنها می‌آمد، به سرعت از نقطه اوج مرحله قبلی هم فراتر می‌رفت. دوران این الگوی رشد، با پیدا شدن رکود ۱۹۷۳-۱۹۷۴ که تمام کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری را تحت تأثیر قرار داده، و مهمترین و شدیدترین بحران از دهه ۱۹۳۰ بود - به پایان آمد. آنچه که در این مدت روی داده بود، رونق عظیم سرمایه‌گذاری بود - که برای جبران خسارات و کمبودهای زمان جنگ، و به شکل سرمایه‌گذاری روی صنایع و تکنولوژیهای جدیدی همچون الکترونیک و هواپیماهای جت، صورت گرفته بود - که به پیش می‌رفت و به نظر می‌رسید که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند جای آن را، به مثابه یک نیروی محرک در روند انباشت سرمایه، بگیرد. نوع جدیدی از رکود ایجاد شد که مشخصه آن، افزایش درمان‌ناپذیر بیکاری در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی و رشد نامتناسب بدهیها در داخل و خارج بود.

در چنین شرایطی، تجربه اقتصاد ایالات متحده از برخی جنبه‌های اساسی، استثنایی و منحصر به فرد بود. رشد بخش مصرفی اقتصاد که متکی بر منابع مالی استقراری بود، و تورم بخش پولی اقتصاد از سایر مراکز سرمایه‌داری در جهان بیشتر بود و این موجب پیدایش سطح بالاتری از محصول ناخالص ملی و اشتغال شده بود. اما روی دیگر سکه، رشد سریعتر تورم بود که به هم خوردن موازنه تجاری ایالات متحده و نیز گرایشی عمومی در جهت "غیرصنعتی شدن" را نیز به همراه داشت و این گرایش از آن به بعد بدتر هم می‌شد. در اواخر دهه ۱۹۷۰ بود که به کار بردن عبارتی نظیر "کمربند زنگزده" و یا "اقتصاد پوک"، در توصیف مشخصه کشوری که در حال از دست دادن موقعیت برجسته خود در میان قدرتهای صنعتی جهان بود، آغاز شد.

همچنین در همین دوره بود که برخی کشورها از زیر چتر این امپراتوری بیرون جستند. اتیوپی در ۱۹۷۴، مستعمره‌های آفریقایی پرتغال (آنگولا، موزامبیک، گینه بیسائو) در ۱۹۷۴-۱۹۷۵، گرانادا در ۱۹۷۹، نیکاراگوئه در ۱۹۷۹، ایران در ۱۹۷۹، و زیمبابوه در ۱۹۸۰. البته، ایالات متحده سعی کرد که در همه این موارد، یک نقش ضد انقلابی ایفا کند، اما به دقت از اعزام نیروهای مسلح خودداری می‌کرد. روشن بود که دلیل این سکوت، تردید یا وسواس مقامات واشنگتن نبود، بلکه علت، وجود یک مخالفت عمومی قوی با هرگونه ماجراجویی نظامی خارجی بود که آن نیز در فاجعه ویتنام ریشه داشت.

دهه ۱۹۷۰ با اشغال سفارت آمریکا در تهران و گروگان‌گرفتن افراد درون آن، و نیز اعزام سربازان شوروی به افغانستان در تلاش برای به قدرت رساندن یک حکومت دوست در آن کشور به پایان آمد. هر دو این حوادث، به مثابه نشانه‌های ضعف آمریکا تلقی می‌شدند. اینکه این تصور درست بود یا نه، قابل بحث است، اما چیزی که در آن تردید نیست این است که این حوادث در زمانی روی دادند که قدرت ایالات متحده در جهان، در حال افول بود. گروگان‌گیری و دخالت نظامی در افغانستان بدون شک به

ایجاد این احساس در افکار عمومی آمریکا کمک کردند و به همین جهت عوامل مهمی در آماده کردن صحنه برای انتخاب رونالد ریگان در ۱۹۸۰، و مشخصه‌های که دوره ریگان پیدا کرد، بودند.

۴

انتخاب ریگان در ۱۹۸۰، نشان دهنده یک چرخش قاطع در سیاستهای ایالات متحده به سوی راست بود. حکومت جدید در زمان به قدرت رسیدنش در ژانویه ۱۹۸۱ با دو مسئله عمده مرتبط با هم مواجه بود: از دست رفتن نسبی قدرت ایالات متحده در جهان، که همان طور که می‌دانیم از زمان جنگ ویتنام آغاز شده بود؛ و یک افول اقتصادی ادواری که در ۱۹۷۹ در چهارچوب رکود - تورم اواخر دهه ۱۹۷۰ آغاز شده بود. سیاستهای اتخاذ شده به قصد پاسخ به این مشکلات طی دو مرحله طراحی شده بودند. اولین مرحله، شامل عمیقتر کردن رکود و در همان حال آغاز یک حمله قوی علیه جنبش اتحادیه‌های کارگری بود، که نرخ تورم را کاهش می‌داد. موقعیت سرمایه را در مقابل کار وسیعاً تقویت می‌کرد و از افزایش مجدد نرخ تورم در دوره رونق ادواری بعدی جلوگیری می‌نمود. در مرحله دوم، که ضمن اینکه رکود در اوج خود بود از طریق قانونگذاریهای لازم، پیشاپیش زمینه آن آماده شده بود، یک افزایش عظیم در حجم بخش نظامی در زمان صلح با اصلاحات مالیاتی شدیداً به سود ثروتمندان، صورت گرفت. این دو سیاست، که اولی هزینه‌های دولت را به شدت افزایش می‌داد و دومی از افزایش بالقوه درآمدهای دولت جلوگیری می‌کرد، موجب کسری بودجه بی‌سابقه‌ای شد ("کینزگرایی نظامی")، که در تمام دوران حکومت ریگان (و پس از آن) ادامه یافت.

صعود ادواری که در ۱۹۸۳ آغاز شد، متأثر از سیاستهایی بود که در ۱۹۸۱ - ۱۹۸۲ به کار بسته شده بودند. نیروی محرکه این صعود، کسریهای عظیم بودجه‌های دولت بود که به واسطه مصرف بودجه‌های استقراضی و یک انفجار واقعی در بخش پولی اقتصاد - که به مثابه یک قطب مغناطیسی برای منافع عظیم شرکت‌های تولیدی و سرمایه‌داران ثروتمند عمل می‌کرد - تشدید و تقویت شده بود. از سوی دیگر، سرمایه‌گذاری روی ماشین آلات و تجهیزات بسیار کند مانده بود، چرا که تا حدود زیادی متکی به ارتباطات، پردازش اطلاعات، برخی صنایع ابتکاری دارای تکنولوژیهای بالا، و ساختمانهای تجاری و اداری، بود. فرایند "تجزیه" بخشهای صنعتی قدیم که در دهه ۱۹۷۰ آغاز شده بود ادامه یافت و در واقع، به مرور که تعداد بیشتری از شرکت‌های چند ملیتی تجهیزات تولیدی خود را به کشورهای با دستمزدهای پایین منتقل می‌کردند، شدت گرفت. در یک برخورد سطحی، مثلاً "با در نظر گرفتن شاخصهایی کلی همچون محصول ناخالص ملی و کل اشتغال، به نظر می‌رسد که چرخ اقتصاد بسیار خوب می‌چرخد، اما در زیر این سطح و پوسته، نشانه‌های ضعف و از هم پاشیدگی به طور مداوم زیادتر می‌شوند.

این وضعیت، به خصوص در سطح بین‌المللی، بسیار آشکار و قابل مشاهده بود. بدتر شدن موازنه پرداختهای ایالات متحده که قبل از ریگان آغاز شده بود، شدت گرفت. یک اشتباهی سیری ناپذیر برای کالاهای خارجی و به خصوص کالاهای ژاپنی در میان مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان آمریکایی رشد می‌کرد، آن هم در شرایطی که قدرت رقابتی صادرکنندگان آمریکایی در بازارهای جهانی در حال کاهش

بود. ایالات متحده برای ترمیم این عدم توازن عظیم و رشد یابنده، به ناچار، به وامگیری از کشورهایی که مازاد صادراتی داشتند، روی آورد. نتیجهٔ حیرت آور این وضعیت، آن شد که ایالات متحده که در زمان به قدرت رسیدن ریگان بزرگترین کشور وام دهندهٔ جهان بود، در زمانی که ریگان کاخ سفید را ترک می کرد، به بزرگترین کشور مقروض جهان تبدیل شده بود. (طبق آمارهای رسمی، داراییهای آمریکا در خارج، در سال ۱۹۸۵ معادل ۱۰۶/۳ میلیارد دلار بیشتر از داراییهای خارجی در ایالات متحده بود. در سال ۱۹۸۷، این موازنه به ۳۶۸/۲ میلیارد دلار به سود خارجیان، تبدیل شد.)

قطعا "راجع به وضعیت اقتصاد ایالات متحده در دوران ریگان باز هم می توان صحبت کرد، اما شاید مطالب ذکر شده برای نشان دادن جریانهای اصلی آن دوران کافی بوده باشد. با این حال، سوآلی که باقی می ماند، دربارهٔ پیامدهای حجم عظیم بخش نظامی کشور در این سالهاست. این حجم عظیم را می توان از آمارهای مربوط به "دفاع ملی" در مجموعه های آماری رسمی دریافت: ۸۸۷ میلیارد دلار بودجه نظامی طی دههٔ ۱۹۷۰، به ۲۸۴۵ میلیارد دلار در دههٔ ۱۹۸۰ رسید. یعنی، افزایشی معادل ۲۲۲ درصد.

یکی از دلایل این افزایش بارز، بی شک، فراهم آوردن راه خروج برای کسری بودجه ای بود که به واسطهٔ اتخاذ غیررسمی اصول عقیده "کینزگرایی نظامی" ایجاد شده بود. اما این، همهٔ قضیه نبود. جناح راست در ایالات متحده مدتهای مدید در مورد افول قدرت آمریکا در مقیاس جهانی، افسوس می خورد - و قدری نیز در مورد آن مبالغه می کرد - و به خصوص، تقصیر عمده را تیز به گردن حکومت کارتر می انداخت، که چرا تعداد قابل توجهی از وابستگان سابق ایالات متحده را که می بایست در محدودهٔ امپراتوری باقی می ماندند و یا برخی دیگر را که می بایست به درون حیطهٔ امپراتوری وارد می شدند (مثل مستعمرات سابق پرتغال)، از دست داده است. ریگان، این دیدگاهها را به طور کامل قبول داشت، و در واقع، بخش عمدهٔ مبارزهٔ تبلیغاتی خود علیه کارتر را در ۱۹۸۰ بر اعلام برنامهٔ بازگرداندن کشور به موقعیت قدرتمند گذشتهٔ خود قرار داد. محور اصلی این برنامه، کار دقیقاً "افزایش نظامی عظیمی بود که وی، بلافاصله پس از راهیابی به کاخ سفید، شروع به عطسی ساختن آن کرد. ایالات متحده، تا بن دندان مسلح، مطمئناً می توانست "دوباره قد برافرازد" (یکی از استعاره های مورد علاقهٔ ریگان)، "پوزه" "امپراتوری شیطنی" (نامی که او به اتحاد شوروی می داد) را به خاک بمالد، از دست داده های پیشینیان را بازگرداند، و موقعیت خود را به مثابه ارباب جهان سرمایه داری مجدداً تثبیت کند.

چه توهمات! یک پیروزی بزرگ سالهای حکومت ریگان، تهاجم به گرانادا در ۱۹۸۳ و براندازی رژیم انقلابی آن و ایجاد یک حکومت دست نشانده در آنجا بود. این پیروزی معروف، در واقع پیروزی بزرگترین قدرت نظامی جهان بر یک جزیرهٔ کوچک ۱۱۵۰۰۰ نفری بود. در مورد شکست تلاشهای ریگان برای ساقط کردن دولت انقلابی نیکاراگوئه، که بلافاصله پس از به قدرت رسیدن وی آغاز شد، خیلی حرف زده شده است. طی دو دورهٔ ریاست جمهوری وی، چندین بار این تلاش در آستانه تبدیل

از خرابکاری و جنگ غیرمستقیم به تهاجم مستقیم توسط سربازان آمریکایی قرار گرفت، اما هر بار او کوتاه آمد و دلیل این کوتاه آمدن، تجربه ویتنام بود که به شکل نظر خواهی‌ها، تظاهرات، مخالفت در کنگره، و فقدان انگیزه در خود ارتش، منعکس می‌شد. بزرگترین طنز دوران ریگان این بود که یک برنامه چند تریلیون دلاری برای بازگرداندن ایالات متحده به قتل رفیع گذشته، تنها موفق به ایجاد یک ماشین فول پیکر نظامی شد که حتی در ضروریترین مواقع نیز نمی‌توانست به عنوان یک ابزار در خدمت سیاستها به کار آید.

در ۲۱ ژانویه ۱۹۸۹ که ریگان کاخ سفید را ترک گفت، بدون هیچ تردیدی روشن بود که تلاش هشت ساله وی برای جلوگیری و معکوس کردن روند افول امپراتوری، که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جریان داشت، به پایان آمده است.

۵

افول نسبی ایالات متحده به مثابه یک قدرت جهانی، قطعاً به معنای پایان حیات امپریالیسم آمریکا نیست. معنای این حرف آن است که سایر قدرتهای سرمایه‌داری عمده - به خصوص آلمان غربی و شرکای جامعه اروپایی آن در غرب، و ژاپن در شرق - که سابقاً واحدهای وابسته به امپراتوری جهانی آمریکا بودند، اکنون در حال گستن این روابط وابستگی و تعلق کردن آن به مثابه مناطق وابسته خود که دارای روابط اقتصادی و سیاسی خوبی با آنها هستند، می‌باشند. به بیان دیگر، جهان سرمایه‌داری به جای تشکیل یک هرم واحد با یک قدرت رهبری کننده در رأس آن، دارد خود را به سه هرم مجزا تقسیم می‌کند. این، فرایندی پیچیده و هنوز ناکامل است. روابط وابستگی جدیدی در حال شکل گرفتن هستند؛ این سه هرم (با سه امپراتوری) هم اندازه نیستند و در آینده، به میزان متفاوتی رشد و گسترش خواهند یافت، و حتی گاهی یکی از آنها به هزینه دیگری سود خواهد برد و گاه ممکن است واحد جدیدی که اکنون خارج از نظام سرمایه‌داری قرار دارد، به درون آن جذب شود و گاه واحدی از دست برود. حتی این نیز ممکن (و به گفته بعضیها، محتمل) است که یک یا دو امپراتوری جدید، تحت رهبری اتحاد شوروی یا چین، یا هر دو، به جهان سرمایه‌داری بپیوندند. وضعیت فعلی، صحنه تغییرات پی در پی است و امکان دارد که ترکیبها و تغییرهای زیادی پیش بیاید. انجام پیش بینی‌های قابل اتکا در این مرحله، ناممکن به نظر می‌رسد؛ کسانی که انتظار شگفتیهایی را دارند، به احتمال زیاد ناامید نمی‌شوند.

گرچه من، سعی در به تصویر کشیدن روابط میان امپریالیستها در دهه بعد یا فراتر از آن را چندان مفید نمی‌دانم، اما بر این باورم که می‌توان گرایشهای معینی را که بر همه امپریالیسم‌ها - یا بر کل نظام سرمایه‌داری - تأثیر می‌گذارند، تشخیص داد؛ و نیز معتقدم که این گرایشها، در کنار عوامل دیگر، عمل خواهند کرد تا آنچه را که در هر یک از این امپریالیسم‌های جدا از هم و در روابط متقابلشان روی می‌دهد، تعیین کنند.

گرایشهای مورد بحث، جدید نیستند و همگی آنها در تناقض کانونی نظام در عصر سرمایه‌داری رشد یافته ریشه دارند. اصل موضوع، جدیداً و به اختصار، از سوی "جوان رابینسون" چنین بیان شده است که "وضعیت عادی یک نظام سرمایه‌داری کاملاً پیشرفته، وضعیت کامیابی و موفقیت نیست و انباشت سرمایه، از یک سو با افزایش ثروت و تشویق به پس انداز، و از سوی دیگر با اشباع تقاضا برای سرمایه جدید، دستیابی به موفقیت را مشکلتر می‌کند".

منطق بنیادین قضیه ساده است. این نظام زمانی موفق می‌شود که انباشت سرمایه به حد نهایت برسد. اما یک مکانیسم بازخور منفی نیز در کار است: انباشت، تقاضای محرک خود را ارضا می‌کند، و لذا با یک واسطه، موفقیتی را که آن تقاضا ایجاد می‌کند، تعیین می‌نماید. در پایان جنگ جهانی دوم، بیشتر تجهیزات تولیدی نابود شده و تعداد زیادی نیز از رده خارج شدند، بدون اینکه چیزی جایگزین آنها شود. صنایع جدید مبتنی بر پیشرفته‌های تکنولوژیکی زمان جنگ در حال شکل‌گیری بود. راههای تجاری بسته شده، دوباره گشوده شده، و راههای تازه‌ای نیز تأسیس می‌گشت. یک نظام ارزی مناسب مبتنی بر طلا و دلار امکان احیای جریان پول و سرمایه را، که به مثابه خون برای پیکر هر اقتصاد در حال کار است، فراهم می‌ساخت. خلاصه، همه شرایط مقدماتی برای ایجاد یک موج بلند انباشت سرمایه مهیا بود، و زمانی که این فرایند به جریان افتاد، مثل همیشه وارد یک مرحله خود-یاوری شد. اعتماد تجاری، که به واسطه فضای زمان جنگ و خاطرات رکود بزرگ ضعیف شده بود، بهبودی آغاز کرد و بعداً به نیرویی تبدیل شد که به سهم خود، روند انباشت سرمایه را به پیش راند. در همین راستا، یک رویداد فرااقتصادی، یعنی جنگ کره، به نیروی برانگیزاننده دیگری تبدیل شد که موجب پیدایش یک طرح تسلیحاتی وسیع در بزرگترین واحد این مجموعه (یعنی آمریکا) گشت.

چنین بود ماهیت گسترش سرمایه‌داری جهانی پس از جنگ، که شاید طولانیترین و نیرومندترین گسترش اقتصادی در تاریخ نیز باشد. اما تمام عواملی که موجب پیدایی این موج طولانی صعودی شدند، ماهیتی موقتی داشتند. کمبودهای زمان جنگ برطرف شده بود. صنایع جدید که زمانی آکنده از خرابی بود، فقط نگهداری می‌خواست. جریان پول و تجارت، در مسیرهای جدیدشان تثبیت شد. و غیره. در نتیجه، گسترش طولانی اقتصاد که افزایش خود را در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ آغاز کرده بود، تا زمان رکود شدید ۱۹۷۳-۱۹۷۴ به اوج رسید. بهبود ادواری اقتصاد، با توجه به معیارهای پس از جنگ، بسیار ضعیف بود و به نوبه خود، راه را برای رکود شدیدتر ۱۹۷۹-۱۹۸۲ هموار کرد. در جریان همین گسترش اقتصادی بود که نیروی جدیدی ایفای نقش آغاز کرد و در دهه ۱۹۸۰ نقش هر چه قاطعتری یافت. این نیروی جدید، رشد بدهیها، اعم از خصوصی و عمومی بود، با نرخ رشدی بسیار سریعتر از نرخ رشد کل تولیدات کالاها و خدمات. سرمایه‌گذاری خصوصی، یعنی موتور سنتی رشد سرمایه‌داری، به عقب رانده شده و یک موتور جدید، یعنی افزایش سریع و نامتناسب بدهیها، جای آن را گرفت.

این اتفاق، حداقل تا حدودی، در کل جهان سرمایه‌داری روی داد، اما در ایالات متحده زودتر

آغاز شد و سریعتر پیش رفت. تا جایی که در دوره ریگان، انفجار بدهیهای آمریکا به عامل قطعی تنظیم مسیر کل نظام تبدیل شد. اگر بخواهیم مطلب را قدری ساده تر بگوییم، می توان گفت که گسترش طولانی ایالات متحده در دهه ۸۰، نه از طریق سرمایه گذاری خصوصی - که همچون عامل عقب نگهدارنده و نه پیشبرنده عمل می کرد - بلکه از طریق افزایش بدهیها - که منابع اعتباری لازم را برای توسعه بخشهای مربوط به دولت و مصرف در محصول ناخالص ملی فراهم می کرد - عطفی شد. به هر حال، به دلایلی که در بالا بدانها اشاره شد، بخش بزرگی از آنچه که توسط بازرگانان و خانوارها خریداری می شد، کالاهای وارداتی بود که بیشتر آنها نیز توسط شرکتهای چند ملیتی آمریکایی که تجهیزات تولیدیشان را به خارج منتقل کرده بودند، عرضه می شد. نتیجه این امر، پیدایش پدیده معروف کسری مضعف یا دو قلو بود - کسری بودجه دولت فدرال و کسری تراز بازرگانی کل کشور، آنچه که دانستنش اهمیت دارد، این است که در مقابل کسری تراز بازرگانی آمریکا، کشورهایی که دارای مازاد تراز بازرگانی بودند، عبارت بودند از: کشورهای اروپایی در غرب، و ژاپن و "چهار ببر صنعتی" (کره، جنوبی، تایوان، هنگ کنگ، و سنگاپور) در شرق. این مازادهای تجاری، معادل سرمایه گذاری هستند، و همینها بوده اند که موجب شده اند اقتصاد این کشورها همان روال خوبی را که طی این چند سال داشته، حفظ کند. همان طور که "هل دیوید سون"، اقتصاددان برجسته آمریکایی دوره بعد از کینز می گوید: "کسری بودجه و کسری تراز بازرگانی اهرمهایی هستند که آمریکا از آنها استفاده کرده تا جهان صنعتی را از دومین رکود بزرگ قرن بیستم بیرون بکشد.

اینجا جای آن نیست که تمام نتایج تحلیل یاد شده را بررسی کنیم. هدف ما در اینجا بسیار محدودتر و فقط نشان دادن این مطلب است که با نزدیک شدن به دهه ۱۹۹۰، ثبات نسبی سرمایه داری جهانی بر پایه های لرزانی قرار می گیرد. در چشم انداز آینده، هیچ نشانه ای از موج جدیدی از انباشت سرمایه، از نوعی که پیشرفت طولانی پس از جنگ را تأمین کرد، دیده نمی شود. و هر کس که حتی اطلاعاتی مقدماتی درباره تاریخ سرمایه داری دارد، می داند که حساب بدهیها، هر چند که در مدتی که دوام می آورند خیلی هم جذاب به نظر برسند، اما ذاتاً کم دوام و خودویرانگرند. البته، نمی توان این نتیجه را گرفت که ترتیب فعلی باید به سقوط بینجامد: قطعاً این هم امکان دارد، اما چیزی که گهگاه آن را "فرود آرام" می نامند، نیز امکان پذیر است. نکته این است که هر طریقی که در حال حاضر نظام را سرپا نگاه می دارد، دیر یا زود، در شکل فعلی اش از کار خواهد افتاد. وقتی که این حالت اتفاق بیفتد، سرمایه داری وارد دوره جدیدی از بحران خواهد شد که برای نجات از آن هیچ راه گریز ساده و یا آشکاری وجود نخواهد داشت.

در چنین وضعیتی است که ما باید به امپریالیسم را که اکنون در حال شکل گرفتن هستند و در طی دهه آینده وارد عمل خواهند شد، در نظر داشته باشیم. عقل سلیم می گوید که در شرایطی این چنین دشوار، مسیر درست عمل برای کارگردانان اصلی این است که گرد هم آیند و بر سر یک طرح آینده نگرانه توافق کنند، طرحتی که به قصد قراردادن کل نظام در یک مسیر رشد کم و بیش سریع طراحی شده باشد که اگر به دست آید به نفع همه خواهد بود. من شخصاً باور ندارم که طرحتی وجود داشته باشد که

همه طرفهای سهام را وادار بکند تا تدابیری را که برای طبقه حاکم مربوطه‌شان پذیرفتنی نیست، اتخاذ کنند (مثلاً در ارتباط با مسئله توزیع درآمد و کنترل سرمایه‌گذاری). اما بگذارید برای پیشرفت بحث، فرض کنیم طرحی که بتواند به هدف مورد نظر خدمت کند، وجود دارد. امکان پذیرفته شدن و به کار بسته شدن آن از سوی طرفهای توافق چقدر خواهد بود؟

اگر براساس تاریخ سرمایه‌داری در طی قرون قضاوت کنیم، ناچاریم بگوییم که این امکان، در عمل بسیار کم خواهد بود. امپریالیستهای رقیب هرگز نتوانسته‌اند بر سر منافع کل نظام به توافقی دست یابند. هر یک از آنها، همیشه آنچه را که به عنوان منافع خود تشخیص می‌داده، دنبال کرده است، و این تشخیصهای مختلف نیز همیشه با هم ناسازگار بوده‌اند. تا جایی که نتیجه آنها همیشه جنگ بوده است. این درست است که در دوره‌های تحت برتری یک قدرت واحد، اختلافات - اگرچه محسوس نشده‌اند - زیر کنترل بوده‌اند و لذا از جنگ جلوگیری می‌شده است، اما به محض اینکه رقابت جای یکپارچگی را می‌گرفت، تضادها دوباره سر برمی‌آوردند، و وضعیت به حالت قبلی برمی‌گشت. این امر در مورد رهبری بریتانیا که در قرن نوزدهم به پایان راه رسید، قطعاً صادق بود و دلایلی ندارد در مورد رهبری آمریکا که در قرن بیستم به پایان آمده، صادق نباشد. البته بحثهای قابل توجهی مطرح است که جنگ میان قدرتهای بزرگی که دارای نیروی هسته‌ای هستند، بسیار بعید است. این وجه تمایز قاطع میان امروز و گذشته است. گرچه این نکته، نکته درست و بسیار مهمی است، اما چندان با موضوعی که در اینجا مورد بحث ماست، ارتباطی ندارد و به معنای پایان دوره امپریالیستهای رقیب هم نیست، بلکه آنچه که عملاً در حال وقوع است، به معنای آن است که ما تازه وارد چنین دوره‌ای شده‌ایم و در این زمینه، شباهتهای موجود با گذشته، بسیار بیشتر از تفاوتهاست.

اگر این صحیح باشد که زمینه جهانی تا آینده‌های قابل پیش بینی، زمینه بحران مزمن است، نتیجه طبیعی آن، این خواهد بود که اشتغال اصلی هر یک از امپریالیستهای رقیب و در هر لحظه، رویارویی با جنبه خاصی از این وضعیت کلی خواهد بود که منافع آنان را بیشتر مورد تهدید قرار می‌دهد. این دقیقاً همان وضعیتی است که در زمان رکود بزرگ دهه ۱۹۳۰ وجود داشت و می‌دانیم که این رکود به ایجاد چه نوع نظم بین‌المللی منجر شد. هر یک از طرفهای درگیر، همواره در صدد بود تا موقعیت خود را به بهای تضعیف دیگران (یعنی مثلاً از طریق گسترش یا افزایش مازاد صادراتی)، تقویت کند. روی دیگر سکه این بود که هر یک، بنا به ضرورت، احساس می‌کرد که باید در مقابل دیگران، از خود دفاع کند و این کار را از طریق افزایش تعرفه‌های تجاری و یا اعمال محدودیتهای دیگری بر واردات انجام می‌داد. در عین حال، هر یک می‌خواست که تعداد متحدان و وابستگان خود را که می‌توانست کنترل موثری بر آنها اعمال کند، افزایش دهد. نتیجه اینها، پیدایش بلوکهای تجاری و پولی بود که به صورت کم و بیش محکمی در میان خود هماهنگی داشتند تا به منافع یک قدرت صنعتی - مالی مسلط خدمت کنند، و به لحاظ خارجی نیز درگیر حمایت از دستاوردهای گذشته خود بودند. در همین مرحله به دلایلی که نیازی به تکرار آنها نیست، قدرتهای مسلط رقیب به دو گروه عمده تقسیم شدند که عموماً با نام "دارا" (بریتانیا، فرانسه، و ایالات متحده) و "ندار" (آلمان، ایتالیا، ژاپن) معروف شده‌اند.

که اولی، بیشتر متوجه دفاع، و دومی، متعایل به حمله بود. همین ترکیب خاص بود که به حوادثی متوالی انجامید که در جنگ جهانی دوم - و پایان رکود بزرگ - به اوج خود رسیدند.

امروز، با نگاه به صحنه بین‌المللی، می‌توان مشاهده کرد که درست در این زمان که مرحله بحران مزمن، بیشتر یک مرحله بالقوه و نه بالفعل است، نشانه‌های شکل‌گیری بلوکهای تجاری و ارزی در حال نشو و نما هستند (مثلاً، موافقتنامه "تجارت آزاد" میان آمریکا و کانادا، حرکت در جهت حذف موانع داخلی در جامعه اروپا، تسلط فزاینده تجارت و پول ژاپن در آسیای جنوب شرقی). این گرایشها ریشه‌دار به نظر می‌رسند و به دلایلی می‌توان انتظار داشت که با تضعیف اثر رکودبخش "کسری مضاعف" بودجه آمریکا سرعت بیشتری نیز بگیرند. زمانی که این حالت روی دهد، دوره نوین امپریالیستی به طور جدی آغاز خواهد شد.

در این مورد که آیا در این مرحله می‌توان چیزهای مفید دیگری نیز مطرح کرد، تردید وجود دارد. اما افزودن این نکته خوب است که به نظر نمی‌رسد سناریویی که در بالا شرح آن رفت، شامل بذرهایی یک برخورد خشونت‌آمیز باشد که از زمان رکود بزرگ همواره وجود داشت. قطعا، ایالات متحده مثل سابق در موضع تدافعی است، اما تهاجمی بودن دیگران نیز مبتنی بر قدرت اقتصادی (صنعتی و مالی) آنها خواهد بود که در صورت تلاش آنها برای افزایش نیروی بالقوه نظامی خود، ضعیف‌تر - نه قویتر - می‌شود. ضمناً، برتری نظامی ایالات متحده بارسنگینی است که وبال گردن اقتصاد آمریکا خواهد بود. ایالات متحده، برای حفظ خود در دوره جدید امپریالیستی، به قدرت نظامی کمتری - و در واقع بسیار کمتر - احتیاج خواهد داشت. بدین ترتیب، روشن می‌شود که بعید به نظر رسیدن احتمال وقوع جنگهای بزرگ در آینده، صرفاً به دلیل وجود سلاحهای اتمی نیست.



نظام طرح ریزی استراتژیکی، برنامه ریزی و بودجه بندی دفاعی

تدوین:

سازمان برنامه و بودجه

مدیریت امور عمومی و دفاعی